

ریچارد رایت، نویسنده آمریکایی در نوشتن داستانهای کوتاه، ساخت و شکل‌های متنوع و متفاوتی را - هماهنگ با مضمونها و موضوعهای گوناگون - به کار برده است. به همین لحاظ به حدی سنجیده خود را از برخی قیود در کاربرد متعارف و کلاسیک زبان رها ساخته، تا حال و هوایی طبیعی تر و بی واسطه تر به داستان ببخشد. فی‌المثل، در داستان «مردی، که تقریباً مرد بود»، بدون رعایت پاره‌ای علائم و نشانه‌های قراردادی، در متن داستان گفتارهای ذهنی را با املاء شکسته آورده؛ و در پاره‌ای گفتگوهای شخصیت‌ها، ساخت و شکل کامل و دست نخورده واژه‌ها را حفظ کرده است. این شیوه نگارش نویسنده در برگردان فارسی - تا حد ممکن - حفظ شده است.

■ دیو، از میان کشتزار به سوی خانه‌اش می‌رفت و در نور کم‌رنگ غروب، به همان سو نظر دوخته بود. حرف زدن، با این سیاه‌ها چه فایده‌ای دارد؟ مادرش در خانه، شام را روی میز می‌چید. این سیاه‌ها هیچی حالیشان نبود. همین روزها تنگی گیر می‌آورد و تیراندازی یاد می‌گرفت تا دیگر مثل یک پسر بچه باهاش حرف نزنند. قدم سست کرد و به زمینی پیش پایش خیره شد. تف! از هیچکدامشان نمی‌ترسم، ازم بزرگترند؟ خوب، باشند؛ من از شون ترسی ندارم. می‌دانم چه کار کنم. سری به مغازه جو می‌زنم و آن کاتالوگ تفنگ‌هاش را تماشا می‌کنم. شاید وقتی مادرم مزدم را از هاوکینز بگیرد، اجازه بدهد که یک تفنگ بخرم. بهش التماس می‌کنم که یک خرده پول بهم بدهد. دیگر آن قدر بزرگ شده‌ام که تفنگ داشته باشم. دیگر هفده سالم است. تقریباً مرد شده‌ام. همچنان قدم برمی‌داشتم و با هر قدم دردی را در مفاصل پاهای دراز و لاغرش احساس می‌کرد. تف! آخر یک مرد حق ندارد بعد از یک روز جان کردن، تفنگی از خودش داشته باشد؟ نزدیک مغازه جو رسید. فانوس زردرنگی ایوان جلویی را روشن کرده بود. از پله‌ها رفت بالا و وارد مغازه شد، صدای محکم بسته شدن در را پشت سرش شنید. توی مغازه، بوی تند تفت، ذغال و ماهی خطمخالی زده به مشامش. دیو، تا وقتی سروکله جو پیدا نشده بود، کاملاً احساس اعتماد به نفس می‌کرد، ولی به محض ورود جواز درپشتی مغازه، شهادت و اعتماد به نفس او هم ذره ذره ته کشید.

«چطوری دیوی! چی می‌خواهی؟»

«سلام آقای جو، نمی‌خواستم چیزی بخرم، فقط می‌خواستم ببینم اجازه می‌دهید آن کاتالوگ را

ببینم؟»

«حتماً، می‌خواهی اینجا تماشا کنی؟»

«نه قربان، می‌خواستم ببرمش خانه. فردا که از سرمرزعه برمی‌گردم پشتم می‌آورم.»

«خیال داری چیزی بخری؟»

«بله، قربان»

«دیگر مادرت اجازه داده که دستمزدت پیش خودت باشه؟»

«تف! آقای جو، من هم دارم مثل دیگران مرد می‌شوم.»

جو خندید و صورت سفید چرب و چیلی‌اش را با دستمال قرمزی پاک کرد. «حالا خیال داری چی بخری؟»

دیو سرش را انداخت پایین؛ اول پس کلاهش را خاراند، بعد دست بردو روی رانش را خاراند؛ لبخندی زد و خجولانه سر بالا گرفت و گفت:

«بهتان می‌گویم، ولی قول بدهید به کسی نگویید»

«خوب، قول می‌دهم»

«خیال دارم یک تفنگ بخرم»

«تفنگ؟ تفنگ می‌خواهی چکار؟»

«می‌خواهم نگاهش دارم»

«تو هنوز یک پسر بچه‌ای، تفنگ به چه دردت می‌خورد؟»

حالا فعلاً کاتالوگ را بدهید، فردا برش می‌گردانم.»

جو رفت پشت مغازه. دیو بشکه‌های آرد و شکر مغازه را از نظر می‌گذراند و سر از با نمی‌شناخت. از خوشحالی در پوستش نمی‌گنجید. بالاخره صدای پای جو را شنید. گردن کشید تا ببیند کاتالوگ را هم آورده یا نه، بله، کاتالوگ هم دستش بود. پس بالاخره آوردش.

«بیا بگیر، ولی حتماً برش گردانی‌ها! همین یکدانه را دارم»

«حتماً آقای جو، حتماً.»

«راستی، اگر خیال تفنگ خریدن داری، چرا از خودم نمی‌خری؟ من هم یک تفنگ فروشی دارم.»

«تفنگتان شلیک هم می‌کند؟»

«البته.»

«چطوری هست؟»

«یک خرده قدیمی است... یک ویلر چپ دست است. یک تیانچه بزرگ.»

«فشنگ هم توش دارد؟»

«پرر است.»

«می‌توانم ببینمش؟»

«اول بولت را نشانم بده.»

«چند است؟»

«دو دلار»

«فقط دو دلار؟ این که چیزی نیست. وقتی مزدم بگیرم می‌توانم بخرمش.»

«پس برو، وقتی پولش را جور کردی بیا سراغش»

«خیلی خوب، پس می‌آیم سراغش». از مغاز رفت بیرون و دو باره صدای محکم بسته شدن در در شنید. یک خرده پول از مادرم می‌گیرم و می‌خرمش کاتالوگ قطور را ز زیر بغلمش و قدمهایش را تند کرد.

مادرش که یک ظرف لوبیای چشم بلبل‌ی داغ دستش بود، پرسید:

«تا حالا کجا بودی پسر؟»

«هیچی مادر، تورا چند تا از پسرها را دیدم، مشغول گپ زدن شدید.»

«خودت می‌دانی که نباید وقت غذا دیر کنی و مار سر سفره معطل بگذاری.»

نشست و کاتالوگ را گذاشت دم دستش، لب میز «باشو برو سر چاه و دست و رویت را بشور، من آدم کثیف غذا نمی‌دهم». و با این حرف بازویش گرفت و هولش داد به طرف در. دیو سکندری خورد و از در بیرون رفت، ولی دوباره برگشت تا کاتالوگش را بردارد.

«این چیه؟»

«هیچی مادر، یک کاتالوگ.»

«از کی گرفتی؟»

«از جو، جو دکاندار.»

«چیز خوبیست، تو طولی به درمان می‌خورد.»

«نه مادر، بدش به من» و دست برد که آن را مادرش بقاپد. مادرش که کاتالوگ را سفت جیبشده پو به چشمهایش خیره شد و گفت «اوهوی، به چه جرات این طوری سرم داد می‌کنی. ها؟ چت شده؟ خنده شده‌ای؟»

«نه، آخر مال خودم که نیست. مال جوست، بهم گفت صبح برش گردانم.»

مادرش آن کتاب قطور را به او داد و دیو هم در حالی که آن را زیر بغل زده بود از در خارج شد. کم‌کم آب به سر و دستش یانسد و برگشت به آشپزخانه و گوشه‌ای دنبال هوله گشت، تنه‌اش به یک صندوق خورد و صندوق افتاد و کاتالوگ هم همزمان، پخش شد کف آشپزخانه و وقتی با عجله صورتش را خشک کرد دوباره خم شده و کاتالوگ را برداشت و ز زیر بغلمش چشمش به مادرش افتاد که همینطور حرکات او را ز نظر گرفته بود.

مردی که تقریباً مرد بود

ریچارد رایت

ترجمه حسن شهبازی

«پسر اگر بخوای اینطورى سريك كتاب خىل بازى برآرى، مى سوزانمش ها!»

«نه مادر، خواهش مى كنم.»

«پس بشين و آرام بگير.»

نشست و چراغ نفتى را جلو كشيد، و بى اعتنا به غذايى كه مادرش روى ميز گذاشته بود، شروع كرد به رزق زدن كانالوك؛ صفحه به صفحه. پدرش آمد تو. پشت سرش برادر كوچكتر ديو داخل شد.

پدر پرسيد: «ديو به چى نگاه مى كنى؟»

او هم بدون اينكه چشم از صفحات برگيرد گفت: «هيچى، يك كانالوكه» چشمهايش با ديدن ششلولهاى آيى و سياه برقى زد و گفت: «بالاخره پيداشون كردم»، بعد ناگهان با احساسى آميخته به انگناه سرش را بالا گرفت. پدرش نگاهش مى كرد. كتاب را گذاشت روى زانوهايش و بعد از تمام شدن عا، مشغول خوردن شد. دانههاى لوييا و تكههاى نوشت را نجويد بلميد و يك ليوان شير هم رويش بر كشيده. نمى خواست مسأله پول را در حضور پدرش مطرح كند. اگر مادرش را تنها گير مى آورد و در منگنه مى گذاشتش، زودتر به مقصد مى رسيد. از گوشه چشمش، پدرش را برانداز كرد.

«پسر، چرا دست از آن كتاب نمى كشي و شامت را مى خورى؟»

«چشم آقا.»

«ميانه ات با هاوكينز چه طورست؟ با هم خوب

بار مى آيد؟»

«بله.»

«مگر كر شده اى؟ چرا گوش نمى كنى؟ ازت سيدم ميانه تو و هاوكينز خوبست؟»

«بله قربان.»

بشقابش را بر از آب خورشت كرد و يك تكه نان بر برداشت، و آرام آرام مشغول پاك كردنش شد. قتي پدر و برادرش از اشپزخانه بيرون رفتند، او هنوز ر ميزنشسته بود. و همين طور كه تفنگهاى كانالوك نماشا مى كرد. شهامتش را گردآورد تا موضوع را به درش بگويد. اگر فقط يكي از آن تفنگهاى قشنگ را صاحب مى شد... چنان غرق در خيالات خود شده بود. گويى بدنه صيقلى سلاح را با انگشتانش حس كرد. اگر يك تفنگ مى داشت، مرتب بر قش انداخت و تميزش مى كرد تا هيچ وقت زنگ نزنند. ميشه هم پر نگاهش مى داشت؛ پريم.

با دو دلى پرسيد:

«مادر؟»

«ها؟»

«هاوكينز مزدم را بهت داده؟»

«آره، ولى فكر نكن مى دهمش به تو تا حرامش

كنى. مزدم را پس انداز مى كنم تازمستان كه

مى خواهى بروى مدرسه برات لباس بخرم.»

بلند شد و در حالى كه كانالوك را باز نگه داشته

بود، رفت به طرف مادرش مادر مشغول شستن ظرفها

بود و سرش روى قابلمه اى كه داشت مى سايد خم

شده بود. او، خجولانه، كتاب را بالا گرفت تا مادرش

بيند و بعد با صدايى خفه و ضعيف گفت:

«مادر، اگر بدانى كه چقدر دلم مى خواهد يكي

از اينها داشته باشم.»

مادرش بدون آنكه سر بلند كند گفت: «از چه ها؟»

«يكي از اينها را»، ولى حتى جرأت نكرد كه با

انگشتش به تيانجه اشاره كند. مادرش نگاهى به آن

صفحه كرد و بعد با چشمانى گرد و از حقه درآمده به

او خيره شد: «كاكاسياه، نكند راست راستى خل

شده اى، ها؟»

«مادر!»

«برو بيرون، با من هم از اين چيزها حرف نزن،

ديوانه شده اى؟!»

«مادر، يكي از اينها را مى توانم با ۲ دلار بخرم.»

«ولى من نمى گذارم!»

«خودت قول دادى كه...»

«كارى ندارم كه چه قولى به تو داده ام، تو هنوز يك

پسر بچه اى.»

«مادر اگر بگذرايى يك تفنگ بخرم، ديگر هيچوقت،

هيچى ازت نمى خوام.»

«گفتم كه برو بيرون؟ حتى يك سنت از آن پول را هم

حق ندارى بدى يلايى تفنگ! به خاطر همين هم به

ارباب هاوكينز گفتم كه مزدم را به من بدهد، مى دانستم

كه خودت عقل ندارى.»

«ولى مادر، ما به يك تفنگ احتياج داريم. پدر كه

تفنگ ندارد. بايد يك تفنگ توخانه داشته باشيم. آدم

كه از يك دقيقه بعدش خبير ندارد.»

«آهاى پسر، سرمن يكي را شيره نمال! اگر هم

تفنگ داشته باشيم، دست تو يكي نمى دهمش!»

كانالوك را زمين گذاشت و بازويش را دور كمر

مادرش حلقه كرد.

«مادر، بين، تمام تايستان جان كندم و هيچى ازت

نخواستم، مگر نه؟»

«خوب، حالا كه چى؟»

«هيچى، يك تفنگ مى خوام. فقط دو دلار از

دستمزدم وايهم بده مادر. خواهش مى كنم، تشگه را

مى دم به پدرم، قول ميدم. مادر جون خيلى دوستت

دارم ها، خواهش مى كنم!»

صداى مادر، نرم و آرام آمد كه «ديو، تفنگ

مى خواهى چى كار؟ تو كه احتياجي به تفنگ ندارى.

خودت را به دردمس مى اندازى ها. تازه، اگر پدرت

بفهمد كه من به تو پول داده ام تا تفنگ بخرى، سكه

مى كند.»

به پدر نشانش نمى دهم، قايمش مى كنم. فقط دو

دلار، مادر.»

«يا عيسى مسيح! بچه چون آخر توجه شده؟»

«هيچى مادر، ديگه تقريباً مرد شده ام و يك تفنگ

مى خوام.»

«آخر كى به توفنگ مى فروشد؟»

«جو دكاندار.»

«فقط با ۲ دلار؟»

«فقط دو دلار، مادر خواهش مى كنم.»

مادرش مشغول دسته كردن بشقابها بود. حركت

دستهايش آرام و با تأمل بود. ديو، نگران پاسخ مادر،

جرأت شكستن سكوت رانداشت. بالاخره، مادر

رويش را برگرداند و گفت:

«به يك شرط مى گذارم تفنگ را بخرى.»



«به چه شرطی؟!»

«به شرط اینکه وقتی خریدش، صاف بیاری و بدهییش به من، شنیدی؟ تفنگ مال باباهاست.»

«خیلی خوب، حالا بگذار بروم.»

مادر خم شد، گوشه‌ای از دامنش را بالا زد، کش جورایش را لوله کرد پایین و یک گلوله باریک اسکتاش تا شده درآورد.

«بیا بگیر، اما به خداوندی خدا که تو احتیاجی به تفنگ نداری. ولی به درد پدرت می‌خورد. تا خریدیش بیارش بده من. شنیدی؟ والا به پدرت می‌گم، آن قدر شلاقت بزند که تا عمر داری یادت نرود.»

«باشد مادر.»

پول را گرفت و از پله‌ها پایین دوید به طرف حیاط.

«دیو، هی دیوو...»

شنید ولی نایستاد، نه، حالا وقتش نبود.

صبح روز بعد، وقتی از خواب بیدار شد، اول دست برد زیر بالش و تپانچه را بیرون کشید. در روشنای خاکستری رنگ سحر، به آن خیره شد و نوعی احساس قدرت و توانایی در وجودش موج زد. با همچو تپانچه‌ای می‌توانست یک مرد را از پا درآورد، هر مردی را، چه سفید، چه سیاه. و اگر این تفنگ را دستش می‌گرفت، دیگر کسی جرأت نمی‌کرد به او بی محلی کند و همه مجبور می‌شدند به‌اش احترام بگذارند. تپانچه سنگینی بود، با یک لوله دراز و یک قبضه زمخت و سنگین. تپانچه را در دستش بالا و پایین می‌برد و با غرور، و زرش را می‌سنجید.

وقتی تپانچه را خریده بود، آن را مستقیم نیاورده بود تحویل مادرش بدهد، بلکه مدتی در مزارع چرخیده بود و گهگاه آن را به طرف دشمنی خیالی، نشانه رفته بود، ولی از ترس آنکه مبادا پدرش صدای شلیک را بشنود، آن را آتش نکرده بود. تازه چندان هم مطمئن نبود که راه و قلای آتش کردنش را بلد باشد.

برای آنکه از تسلیم تپانچه به مادرش شانه خالی کند، تا وقتی مطمئن نشده بود که همه اهل خانه خوابیده‌اند، به خانه برگشته بود. دیر وقت شب هم که مادرش پاورچین و نونک پنجه کنار تختش آمده و سراغ تپانچه را گرفته بود، او اول خودش را به ناخوشی زده بود و بعد هم به دروغ گفته بود که آن را بیرون خانه قايم کرده تا صبح تحویلش بدهد. حالا، تپانچه دستش بود و او به آرامی آن را می‌چرخاند. تپانچه را باز کرد، فشنگها را درآورد، لمسشان کرد و دوباره سر جایشان گذاشت.

بعد از تخت پایین آمد، سراغ صندوقی رفت و یک تکه دراز پارچه پشمی از آن درآورد، تپانچه را لایش پیچید و همانطور بر، از زیر شلوار، بست به رانش. برای خوردن صبحانه هم به آشپزخانه رفت و با اینکه هنوز هوا کاملاً روشن نشده بود راه افتاد به طرف مزرعه جیم هاوکینز. تازه خورشید داشت در آسمان بالا می‌آمد که او رسید سر انبارهایی که قاطرها و خیشها را در آن می‌گذاشتند.

«هی دیو، تویی؟»

برگشت، جیم هاوکینز داشت با سوءظن نگاهش می‌کرد.

«این وقت صبح اینجا چکار می‌کنی؟»

«خودم هم حالیم نبود که اینقدر زود بیدار شده‌ام. فکر کردم بد نیست بیام و جنی را بیرم سر

مزرعه.»

«خوب حالا که زود آمده‌ای چه طورست که آن تکه نزدیک جنگل را شخم بزنی، ها؟»

«چشم ارباب هاوکینز.»

«خوب، پس بجنب.»

جنی را بست به خیش و راه افتاد. ازین بهتر نمی‌شد. این درست همان چیزی بود که می‌خواست. اگر می‌رفت نزدیک جنگل، می‌توانست تپانچه را امتحان کند و کسی هم صدای شلیک تیر را نشنود. پشت سر قاطر و خیش می‌رفت و سنگینی تپانچه را روی رانش احساس می‌کرد.

به جنگل که رسید، قبل از بیرون آوردن تپانچه، دو ردیف کامل را شخم زد. بالاخره دست از کار کشید و ایستاد، کمی دوروبرش را پایید و وقتی مطمئن شد کسی آن دوروبرها نیست، تپانچه را باز کرد و گرفت دستش رو به قاطر لبخندی زد و گفت:

«جنی، هیچ می‌دانی این چیه؟ نه، خوب نباید هم بدانی، تو فقط یک قاطر؛ اما بهت می‌گم، این یک تپانچه است و می‌شود باهاش شلیک کرد.»

تفنگ را با فاصله از خودش نگه داشت. هر چه بادا باد، مصمم بود که آن را بیازماید. دوباره به جنی نگاه کرد.

«جنی، خوب گوش بین چی می‌گم! وقتی ماشه را چکاندم، مبادا یکوقت دم کنی و ادای خنلها را در بیآوری ها!»

جنی، با گردنی کج و گوشهای سیخ شده ایستاده بود. بیست قدمی دورتر رفت و دستش را تا جایی که می‌توانست جلو بدنش دراز کرد و سرش را گرداند. با خودش می‌گفت هیچ ترسی ندارم. تپانچه در دستش لقی لقی می‌خورد. لحظه‌ای به شدت تکانش داد و بعد چشمهایش را بست و انگشت سیباهش را روی ماشه محکم کرد. بعد، بووم! صدای مهیبی گوشش را کر کرد و او فکر کرد دست راستش از بازو کنده شده. بعد صدای زوزه جنی و ناختن او را در وسط مزرعه شنید. خودش هم به زانو افتاده بود زمین و دستش را بین پاهایش گذاشته بود. بعد دستش را که کاملاً بی حس بود، در دهانش جا داد، بلکه گرمش کند و از دردش بکاهد. تپانچه به کناری افتاده بود خودش هم نفهمیده بود که واقعا چه اتفاقی افتاده. سرپا ایستاد و به تپانچه که گویی موجودی زنده بود، خشمگینانه چشم دوخت، بعد دستهایش را به هم فشرد و لگدی به سلاح زد. تو که چیزی نمانده بود بازویم را بشکنی! برگشت و چشم انداخت تا جنی را ببیند. حیوان بیچاره که مسافت زیادی از او دور شده بود، داشت سرش را تکان می‌داد و جفتک می‌پراند.

«صبر کن ببینم قاطر، سرجات بایست، همانجا بایست!»

وقتی خودش را به قاطر رساند، حیوان می‌لرزید و چشمهای بزرگ و سفیدش را به او دوخته بود. خیش دورتر افتاده و تسمه‌هایش پاره شده بود. ناگهان دیو، ناپاورانه، درجا خشکش زد، گرده چپ قاطر خون آلود بود. نزدیکتر رفت، یا عیسی مسیح رحم کن! باریکه خونی از پای حیوان جاری بود با شدت جریان داشت. یا عیسی مسیح من که به طرف قاطر نشانه نرفته بودم، وحشتزده بود. می‌دانست که باید هر طور شده جلو خونریزی را بگیرد وگرنه حیوان تلف می‌شد. به

عمرش آن قدر خون ندیده بود. حدود نیم میلی دنبال قاطر کرد تا بگیردش، بالاخره حیوان از تفلای باز ایستاد. به سختی نفس می‌کشید و دم کوتاهش تقریباً کمائی شده بود. دیو، یالش را گرفت و کشانش به طرف جایی که تفنگ و خیش را گذاشته بود. بعد خم شد و مشتیی خاک نمدار از زمین برداشت و خواست تا سوراخ گلوله را با آن بگیرد.

جنی، لرزید، شیشه‌ای کشید و از دستش فرار کرد. «وایستا، با توام وایستا.»

و دوباره سعی کرد سوراخ را بگیرد، ولی ختون همچنان فواره می‌زد. انگشتهایش لزوج و گرم شده بودند. مشتیی خاک برداشت و به کف دستش مالید تا آن را خشک کند. بعد دوباره در تصد برآمد تا سوراخ گلوله را بگیرد ولی جنی باز خودش را پس کشید و جفتک پراند. همین طور ایستاده بود و نمی‌دانست چه کار کند، اما می‌بایست یک کاری بکند. دوید طرف جنی، جنی به طرفش لگد پراند. جلو چشمان او، خون از بدن جنی سرازیر شد و حوضچه قرمز رنگی زیر پایش به وجود آورد.

«جنی... جنی». لبهایش می‌لرزید و صدایش ضعیف بود. اگر این طوری خونریزی کند تلف می‌شود. نگاهی به سمت خانه شان انداخت، می‌خواست برود و کمک بیآورد، چشمش به تپانچه که در خاک سیاه افتاده بود خیره ماند. احساس غریبی داشت، فکر می‌کرد اگر یک کاری بکند جنی تا سرحد مرگ خونریزی نخواهد کرد.

وقتی دوباره به طرف جنی رفت، حیوان حرکت نمی‌کرد؛ با چشمانی خماری و نیم باز ایستاده بود و وقتی لمسش کرد، شبیه ملایمی زد و به زانو در خاک افتاد و زانوان جلویی اش در خون فرو رفت.

«جنی، جنی!»

جنی، مدتی طولانی گردنش را صاف نگاه داشت بعد سرش به آرامی فرو افتاد، گرده‌اش با نفس شنیدنی باد کرد؛ بعد هم افتاد و در خاک غلتید.

دل دیو هری پایین ریخت تپانچه را برداشت و به دقت بین شست و سیباهش نگه داشت، بعد پای درختی چالش کرد. سپس شاخه درختی برداشت خواست تا با خاک روی حوضچه خون را بیوشاند. ولی چه فایده؟ جنی با دهان باز و چشمهای سفید و بی‌نوا آنجا افتاده بود. نمی‌توانست به جیم هاوکینز بگوید قاطرش را تیر زده، ولی مجبور بود یک چیزی بگوید می‌بایست یک چیزی سرهم کند... آره بهشان می‌گویی که جنی یکهو زد به سرش و بنای بی‌قراری گذاشت افتاد روی بست خیش... ولی بندرت از این اتفاق برای یک قاطر می‌افتد. به آرامی و با سری افکندند راهش را از میان مزرعه گرفت و رفت.

غروب بود، دو تا از کارگران جیم هاوکینز نزدیک جنگل مشغول کندن گودالی برای چال کردن جنی بودند. چند نفری هم دور دیو جمع شده بودند و همه قاطر مرده نگاه می‌کردند.

جیم هاوکینز برای دهمین بار گفت «من که هیپ نمی‌فهمم چه طور این اتفاق افتاد.»

جمعیت راه باز کرد و مادر، پدر و برادر کوچکتر در خودشان را به وسط جمعیت کشاندند. مادرش صدا زد: «دیو کجاست؟»

جیم هاو کینز گفت: «آنجاست».

مادرش یقه اش را گرفت و کشید: «چه شده، چه دسته گلی به آب داده ای؟»

«هیچی»

«پدرش گفت: «یاالله پسر، حرف بزن»

دیو نفس عمیقی کشید و داستانی را که خودش هم خوب می دانست کسی باورش نمی کند، بازگو کرد. «جنی را آوردم اینجا که شخم بزنم. دو ردیف را هم شخم زدم. خودتان که می بینید، و به دوردیف خاک زبرو زده شده اشاره کرد «بعدش فکر کنم جنی یک طوری شد، حرکانش یکهو عجیب و غریب شد، شروع کرد به خرناس کشیدن و جفتک پراندن، خواستم نگاهش دارم، ولی از دستم در رفت و پس پس رفت و افتاد روی تیغه خیش... افتاد و زخمی شد و خونریزی کرد و قبل از آنکه به خودم بچنیم، مرد».

جیم هاو کینز گفت «نه، شما را به خدا، اصلاً به عمرتان همجو چیزی شنیده اید؟»

همه های در جمعیت سیاه و سفید پیچید. مادر دیو نزدیکتر آمد، به چشماهای پسرش زل زد و گفت:

«دیو، راستش را بگو».

مردی از آن میان گفت:

«به نظر من که شبیه سوراخ گلوله است».

مادرش گفت:

«دیو، آن تیانچه را چه کار کردی؟»

حلقه جمعیت تنگ تر شد. دیو دستها را در جیبهایش فرو برد و در حالی که سرش را آرام از جیب به راست می چرخاند، پس پس رفت. در چشمان گرد شده اش حالت رنجش و ناپاوری موج می زد.

جیم هاو کینز پرسید: «مگر تیانچه هم دارد؟»

مردی با حالتی بیروزمندانه محکم زدر روی رانش و گفت: «بهتون چی گفتم؟»

نگفتم که زخم تیر است؟»

پدرش شانه های دیو را گرفت و آن قدر تکانش داد تا دندانهایش به هم خوردند:

«حقه باز بگو بینم جریان جیه، د بگو...»

دیو نگاهی به باهای سیخ شده و بی حرکت جنی انداخت و زد زیر گریه

مادرش پرسید:

«آن تیانچه را چه کار کردی؟»

پدرش گفت: «تفنگ از کجا آورده بود؟»

هاو کینز گفت: «راستش را بگو پسر، کسی کاریت نداره...»

مادرش نزدیکتر آمد و گفت: «دیو تو به آن قاطر گلوله زدی؟»

دیو گریه می کرد و از پشت پرده اشک صورتهای لرزان و موج سفیدها و سیاههایی را که به او خیره شده بودند می دید.

با لکنت گفت: ق ق قسم می می خورم که من به به ط طرف او اون ش شلیک نکردم فقط می می خواستم بینم تفنگ کاکار می کند یا نه...»

پدرش پرسید:

«از کجا تفنگ گیر آورده بودی؟»

«از جودکاندار خریدم»

«بولش را کی بهت داد؟».

«مادر»

«باب: آخر کلی التماس و خواهش کرد. مجبورم کرد.

من هم گفتم که وقتی خریدش صاف بیاردش خانه... تیانچه بنا بود مال تو باشد».

جیم هاو کینز پرسید:

«حالا چطور شد که قاطر بیچاره را کشتی؟»

«اریاب هاو کینز، من به طرف قاطر نشانه نرفته بودم. وقتی ما شه را چکاندم تفنگ لگد زد... و اصلاً نفهمیدم چطور شد که جنی افتاد و غرق خون شد».

یکی از میان جمعیت خندید. جیم هاو کینز جلو رفت و به صورتش خیره شد و گفت:

«خوب، پس انگار یک قاطر برای خودت خریدی»

«اریاب هاو کینز، به خدا قسم که نمی خواستم قاطر

را بکشم»

«ولی کشتیش!»

حالا دیگر همه می خندیدند: روی نوک پنجه ایستاده بودند و از پست شانۀ همدیگر سرک می کشیدند.

«خوب پسر. مثل اینکه یک قاطر مرده برای خودت

«خریدی». هه. هه. هه «خجالت نمی کنی هه هه هه؟»

دیو، یا سری افکنده، ایستاده بود و پایش را در زمینی گل آلود می چرخاند. جیم هاو کینز به پدر دیو گفت:

«خوب باب، تو خودت را ناراحت نکن. نگران نباش فقط بگذار بسره همینطور به کارش ادامه بدهد و ماهی ۲ دلار به من بدهد».

«اریاب هاو کینز چه قدر برای قاطرت می خواهی؟»

جیم هاو کینز، چشمهایش را ریز کرد و پس از مکتی گفت:

«پنجاه دلار».

پدر دیو پرسید:

«تیانچه را چه کار کردی؟»

دیو حرفی نزد.

«دلت می خواهد با یک تکه الوار آنقدر بزنمت تا به حرف بیایی؟»

«نه»

«پس بگو چکارش کردی»

«اندا ختمش دوز»

«کجا؟»

موسسه مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

«تو مرداب»

«خوب حالا بیا خانه، ولی صبح اول وقت راه می آفتی می روی سر مرداب و پیداش می کنی».

«چشم قربان»

«چقدر بالاش پول دادی؟»

«۲ دلار»

«تیانجه را می بری پس می دی و دو دلارش را می دهی به ارباب هاوکینز و یادت باشد برای این کارت آنقدر می زنت که هیچوقت یادت نرود».

دیو برگشت و آرام واه افتاد. صدای خنده مردم را می شنید. چشمهایش پر از اشک بود و خشم در درونش می جوشید. خشمش را فرو خورد و تلو تلو خوران راه افتاد.

آن شب اصلاً خوابش نبرد. گرچه خوشحال بود که بابت کشتن قاطر قسر در رفته بود، ولی دلش شکسته بود، رنجیده بود. هر بار که به یاد خنده جمعیت می افتاد انگار گلوله داغی در سینه اش می نشست. در رختخواب غلت می زد ولی خوابش نمی برد. تازه بدرم هم می خواهد حسابی بزندم

... کتک های قبلی را به یاد آورد و بیستش لرزید. نه، نه دیگر نمی خوام آن طوری کتک بخورم. اصلاً لعنت به همه شان! هیچ وقت کسی چیزی بهش نداده بود.

او همیشه مثل سگ جان کنده بود. آنها مثل يك قاطر با من رفتار می کنند. مثل يك قاطر ازم کار می کشند و کتکم هم می زنند دندانهایش را بر هم فشارد. تازه مادرم هم من را لو داد. خوب اگر حرف زور می چربید دو دلار هاوکینز را می داد، ولی برای این کار

می بایست تیانجه را بفروشد و این را اصلاً دلش نمی خواست. اصلاً نمی خواست پنجاه دلار برای يك قاطر مرده بپردازد.

غلت زد و لحظه به لحظه شلیک آن اولین گلوله را در خاطرش مرور کرد. دلش می خواست دوباره شلیک کند. اگر مردهای دیگر می توانست تفنگ داشته باشند، چرا من نتوانم: لحظه ای بی حرکت ماند و گوش خواباند. شاید الان همه خواب باشند. خانه خاموش و ساکت بود. صدای ملایم نفس کشیدن برادرش را می شنید. بله، وقتش بود! می رفت کنار جنگل و تیانجه را بر می داشت تا ببیند آیا دوباره می تواند شلیک کند؟ از رختخواب بیرون آمد و لباس کارش را بتن کرد.

مهتاب بود. تقریباً تمام راه را تا کنار جنگل دوید. بعد چهار دست و پا افتاد روی زمین و به دنبال جایی که تیانجه را چال کرده بود، دست کشید. جای تیانجه را پیدا کرد. بعد مثل سگ گرسنه ای که به دنبال تکه استخوانی زمین را می خراشد، با دستهایش خاک را کنار زد و تیانجه را در آورد. لپهای سیاهش را پر باد کرد. و با پف محکمی خاک را از روی ماشه و لوله کنار زد.

کمر تیانجه را شکاند و دید چهار فشنگ شلیک نشده باقی مانده. به دور و برش نگاه انداخت؛ مزرعه انباشته بود از سکوت و مهتاب. تیانجه را سفت در دست گرفت، ولی وقتی آماده شلیک شد سرش را برگرداند و چشمهایش را بست، نه، نباید با چشم بسته شلیک کنم. با کلی زحمت، چشمهایش را باز نگه داشت و ماشه را چکاند... بووم... بی حرکت ایستاد!

نفسش را حبس کرده بود. تیانجه هنوز توی دستش بود. پس بالاخره موفق شده بود دوباره آتش کرد: بووم... لیخندی بر لبانش نقش بست... بووم... بووم... کلک، کلک... دیگر فشنگی نمانده بود. اگر يك نفر تیر انداز تو دنیا بود، خودش بود و بس. تفنگ را گذاشت. تو جیب عقب شلوارش و راه افتاد.

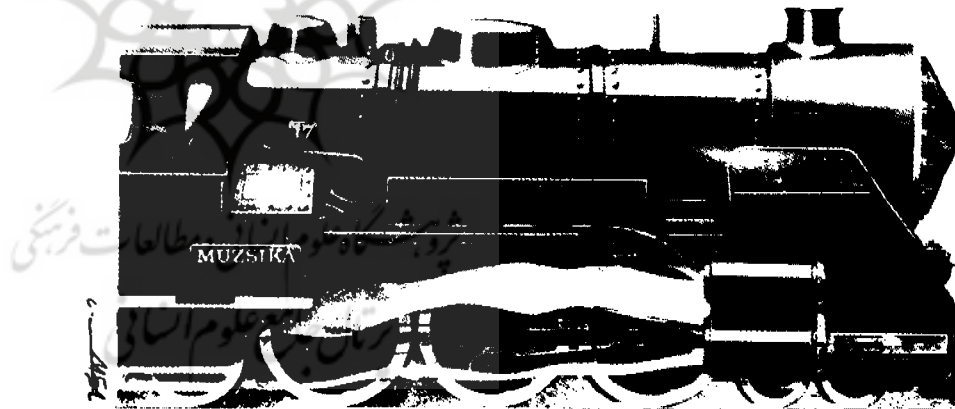
به بالای تپه که رسید ایستاد و با غرور سرش را بالا گرفت و در حالی که سنگینی تیانجه را در جیبش احساس می کرد، به خانه بزرگ و سفید رنگ جیم هاوکینز چشم دوخت. خدایا اگر يك گلوله دیگر داشتم آن را به طرف خانه ارباب هاوکینز می انداختم. بدم نمی آید که يك خرده بتراشتمش، فقط يك خرده... انقدری که بفهمد دیو ساندرز دیگر برای خودش مردی شده.

سمت چپ، جاده می پیچید و به خط آهن ایلینویز می رسید. سرش را به آن سمت جرخاند و گونگی خواباند.

از فاصله ای دور، صدای هوف هوف ضعیفی می شنید... بی حرکت ایستاد. ماهی دو دلار! بگذازد! حساب کنم. بیستم، می سود دو سال، تف، لعنت به من! اگه زیر بار برم!

راه افتاد به طرف خط آهن. بله خودش است، دارد. می رسد! کنار خط به انتظار ایستاد. دارد می آید، بیج ر دور زد... دیبا تپل!، بیا! دستش روی تیانجه بود. لحظه ای دلش لرزید. قطار با سر و صدا رسید و واگنهای قهوه ای و خاکستری اش یکی یکی از پیش چشم گذشتند. دستش لحظه ای روی تفنگ محکم شد. بعد دستش را از جیبش بیرون کشید. شرط می بند. سیل هم نمی توانست این کار را بکند! شرط می بندم...

واگنها یکی پس از دیگری رد می شدند. صدای تماس فولاد با فولاد به گوش می رسید. خدا یا کمکم کن! امشب سوار قطار می شوم: خدا یا کمکم کن! بدنش داغ بود و عرق کرده، فقط لحظه ای درنگ کرد. بعد ناگهان جنگ زد و خودش را از واگنی بالا کشید و روی آن صاف خوابید. دست برد به طرف جیبش تا مطمئن شود که سلاح سر جایش است. تیانجه همانجاست بود. جلو او، خطوط آهن زیر نور مهتاب می درخشیدند. تا آن دور دورها امتداد داشتند، آن دور دورها، جایی که او می توانست يك مرد باشد.....



آموزشگاه علمی آزاد پسران **دازی**

برای کلاسهای تقویتی - تجدیدی
اول تا چهارم دبیرستان رشته های
تجربی - ریاضی **کنگول**
و تکدرس عمومی ثبت نام میکند
خیابان آزادی بین جمالزاده و کاوه
خیابان شهید حسن نوفلاح نرسیده
به جمهوری

تلفن ۹۲۵۵۰۹

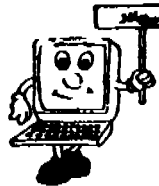
آموزشگاه

کامپیوتر نور

بامتیاز رسمی از وزارت کار ثبت نام می کند
خ آذربایجان - چهارراه خوش ۹۶۹۳۵۲

شرکت کتاب و نوار زبان سرا

قابل توجه آموزشگاههای زبان، مهد کودکان و
علاقه مندان به فراگیری زبان جدیدترین دوره های
آموزش زبانهای زنده دنیا با نوار تهران - خیابان
انقلاب اول وصال شیرازی پلاک ۲۷ ۶۶۲۶۱۲



اطلاعیه پذیرش کارآموز رشته های علوم کامپیوتر

بخش آموزش علوم کامپیوتر مجتمع آموزشی امیربهدار تحت نظارت و
مجوز رسمی از سازمان آموزش فنی و حرفه ای وزارت کار و امور اجتماعی
جهت آموزش علوم کامپیوتر در رشته های مختلف نرم افزار از میان
داوطلبان دبلمه واجد شرایط تعدادی کارآموز می پذیرد. کارآموزان پس
از طی دوره در امتحان وزارت کار و امور اجتماعی شرکت جسته و
در صورت موفقیت به اخذ گواهی نامه رسمی از سوی آن وزارتخانه نائل
خواهند شد.

اطلاعات مربوط به دوره:

طول دوره شش ماه متشکل از دوره های

- ۱- مبانی و برنامه نویسی Basic (دوماه)
- ۲- برنامه نویسی Basic تکمیلی (GWBasic) (دوماه)
- ۳- سیستم عامل MSDOS (دوماه)

ساعات تشکیل کلاس:

صبحها: شیفت اول ۸ تا ۱۰/۳۰، شیفت دوم ۱۰/۴۵ تا ۱/۱۵
بعدازظهرها: شیفت اول ۳ تا ۵/۳۰، شیفت دوم ۵/۴۵ تا ۸/۱۵
مدارک ثبتنام:

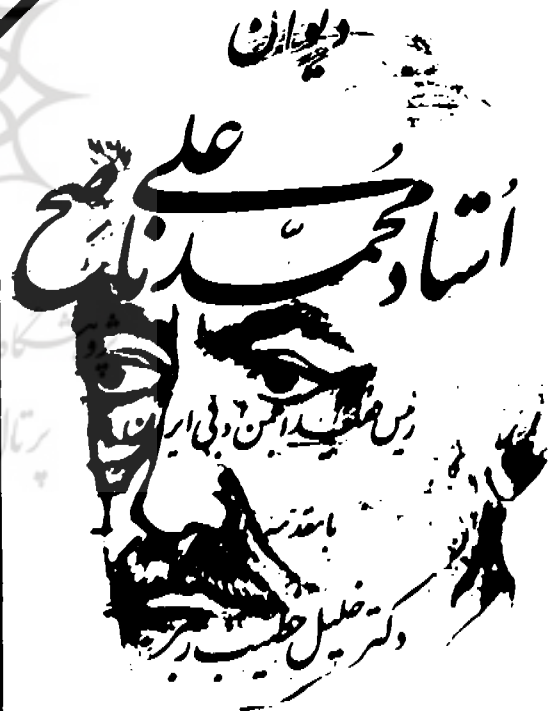
دو قطعه عکس، فتوکپی صفحه اول شناسنامه
توجه!

چون دوره های تخصصی طراحی به کمک کامپیوتر ACAD و زبانهای
اطلاعی DBase نیز دایر می باشد کارآموزانیکه پیش دوره های مربوط را
گذرانیده باشند می توانند در دوره های یاد شده شرکت نمایند.

جهت کسب اطلاعات بیشتر و آگاهی از شروع دوره ها با تلفنهای
۷۵۴۲۹۲ و یا ۷۶۲۳۳۱۲ تماس حاصل فرمائید.

مجتمع آموزشی امیربهدار - خیابان دکتر شریعتی - خیابان ملک

بخشی از:



استاد دانشگاه تهران

پیششار از احمد وزیری

مرکز بخش

۸۲۸۳۱۳